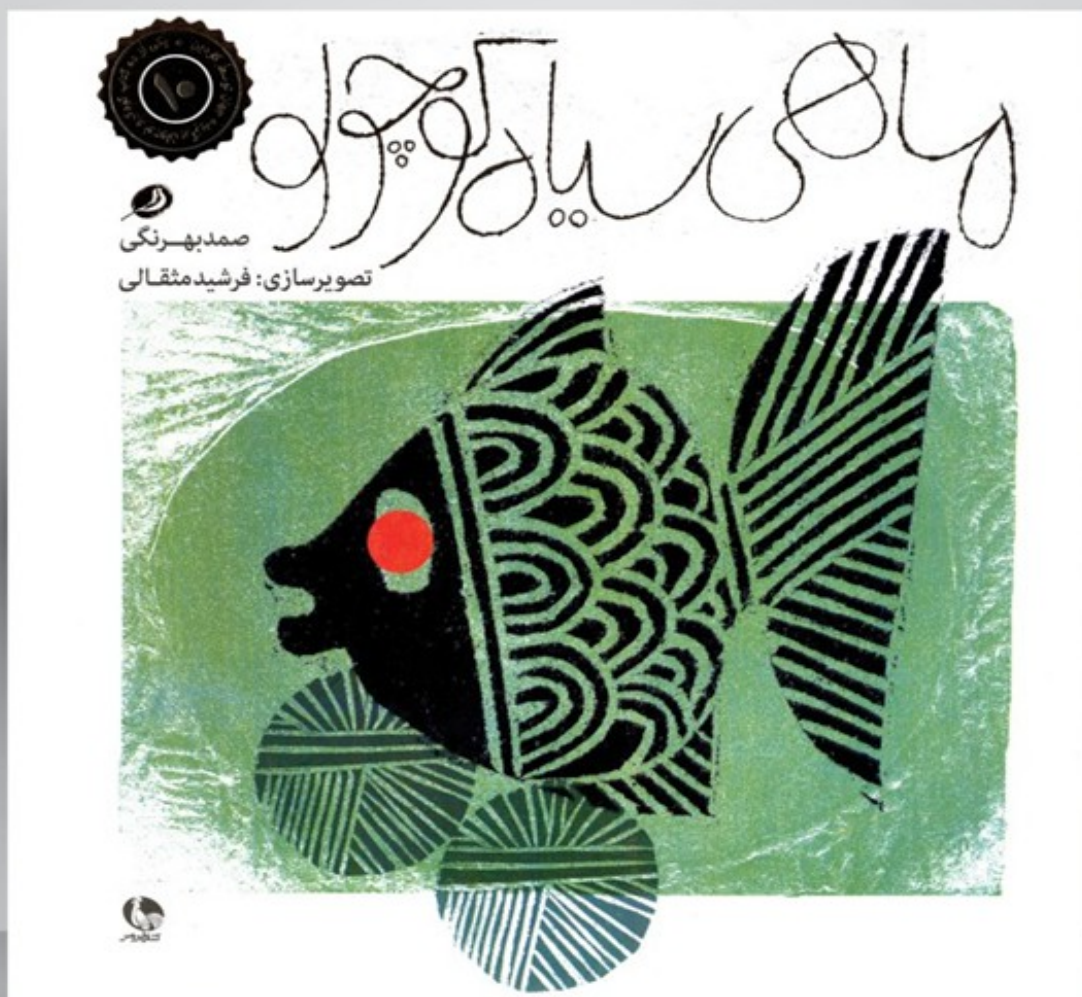


ماهی سیاه کوچولو یکی از داستان‌های کودکان، نوشته **صمد بهرنگی** معلم و نویسنده ایرانی است. او این داستان را در زمستان سال ۱۳۴۶ نوشت و انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان آن را در سال ۱۳۴۷ با تصویرگری فرشید مثقالی منتشر کرد. قصه ماهی سیاه کوچولو در مورد ماهی کوچکی است که به عشق دیدن دریا خطر می‌کند و سفری دور و دراز را با تجربه‌های متفاوت برای رسیدن به رهایی آغاز می‌کند. ماهی سیاه کوچولو کتاب برگزیده کودک در سال ۱۳۴۷ شد. همچنین جایزه ۶ امین نمایشگاه کتاب کودک در بلون ایتالیا و دیپلم افتخار جایزه دوسالانه براتیسلاواای چکاسلواکی برای تصویرگری کتاب کودک را در سال ۱۹۶۹ دریافت



کرده‌است. این کتاب به بسیاری از زبان‌های جهان ترجمه شده‌است.

شب چله بود. ته دریا ماهی پیر دوازده هزار تا از بچه ها و نوه هایش را دور خودش جمع کرده»
 بود و برای آنها قصه می گفت
 یکی بود یکی نبود. یک ماهی سیاه کوچولو بود که با مادرش در جویباری زندگی می کرد. این»
 جویبار از دیواره های سنگی کوه بیرون می زد و در ته دره روان می شد
 خانه ی ماهی کوچولو و مادرش پشت سنگ سیاهی بود؛ زیر سقفی از خزه. شب ها ، دوتایی زیر
 خزه ها می خوابیدند. ماهی کوچولو حسرت به دلش مانده بود که یک دفعه هم که شده، مهتاب را
 !توی خانه شان ببیند

مادر و بچه ، صبح تا شام دنبال همدیگر می افتادند و گاهی هم قاطی ماهی های دیگر می شدند و تند تند ، توی یک تکه جا ، می رفتند و بر می گشتند. این بچه یکی یک دانه بود - چون از ده هزار تخمی که مادر گذاشته بود - تنها همین یک بچه سالم در آمده بود

چند روزی بود که ماهی کوچولو تو فکر بود و خیلی کم حرف می زد. با تنبلی و بی میلی از این طرف به آن طرف می رفت و بر می گشت و بیشتر وقت ها هم از مادرش عقب می افتاد. مادر خیال میکرد بچه اش کسالتی دارد که به زودی برطرف خواهد شد ، اما نگو که درد ماهی سیاه از چیز دیگری است

یک روز صبح زود، آفتاب نزده ، ماهی کوچولو مادرش را بیدار کرد و گفت

«مادر، می خواهم با تو چند کلمه بی حرف بزنم»

مادر خواب آلود گفت: «بچه جون ، حالا هم وقت گیر آوردی! حرفت را بگذار برای بعد ، بهتر نیست برویم گردش؟»

«ماهی کوچولو گفت:» نه مادر ، من دیگر نمی توانم گردش کنم. باید از اینجا بروم

«مادرش گفت :» حتما باید بروی؟»

«ماهی کوچولو گفت:» آره مادر باید بروم

«مادرش گفت:» آخر ، صبح به این زودی کجا می خواهی بروی؟»

ماهی سیاه کوچولو گفت: «می خواهم بروم ببینم آخر جویبار کجاست. می دانی مادر ، من ماه هاست تو این فکرم که آخر جویبار کجاست و هنوز که هنوز است ، نتوانسته ام چیزی سر در بیاورم. از دیشب تا حالا چشم به هم نگذاشته ام و همه اش فکر کرده ام. آخرش هم تصمیم گرفتم خودم بروم آخر جویبار را پیدا کنم. دلم می خواهد بدانم جاهای دیگر چه خبرهایی هست

مادر خندید و گفت: «من هم وقتی بچه بودم ، خیلی از این فکرها می کردم. آخر جانم! جویبار که اول «و آخر ندارد ؛ همین است که هست! جویبار همیشه روان است و به هیچ جایی هم نمی رسد

ماهی سیاه کوچولو گفت: «آخر مادر جان ، مگر نه اینست که هر چیزی به آخر می رسد؟ شب به

«..... آخر می رسد ، روز به آخر می رسد؛ هفته ، ماه ، سال

مادرش میان حرفش دوید و گفت: «این حرفهای گنده گنده را بگذار کنار، پاشو برویم گردش. حالا

«!موقع گردش است نه این حرف ها

ماهی سیاه کوچولو گفت: «نه مادر ، من دیگر از این گردش ها خسته شده ام ، می خواهم راه بیفتم و بروم ببینم جاهای دیگر چه خبرهایی هست. ممکن است فکر کنی که يك کسی این حرفها را به ماهی کوچولو یاد داده ، اما بدان که من خودم خیلی وقت است در این فکرم. البته خیلی چیزها هم از این و آن یاد گرفته ام ؛ مثلاً این را فهمیده ام که بیشتر ماهی ها، موقع پیری شکایت می کنند که زندگیشان را بیخودی تلف کرده اند. دایم ناله و نفرین می کنند و از همه چیز شکایت دارند. من می خواهم بدانم که ، راستی راستی زندگی یعنی اینکه توی یک تکه جا ، هی بروی و برگردی تا پیر بشوی و دیگر «..... هیچ ، یا اینکه طور دیگری هم توی دنیا می شود زندگی کرد؟

وقتی حرف ماهی کوچولو تمام شد ، مادرش گفت: «بچه جان! مگر به سرت زده ؟ دنیا!.....

«...دنیا!.....دنیا دیگر یعنی چه ؟ دنیا همین جاست که ما هستیم ، زندگی هم همین است که ما داریم

در این وقت ، ماهی بزرگی به خانه ی آنها نزدیک شد و گفت: «همسایه، سر چی با بچه ات بگو

«مگو می کنی ، انگار امروز خیال گردش کردن نداری؟»

مادر ماهی ، به صدای همسایه ، از خانه بیرون آمد و گفت : «چه سال و زمانه یی شده! حالا دیگر

«بچه ها می خواهند به مادر هاشان چیز یاد بدهند

«همسایه گفت :» چطور مگر؟»

مادر ماهی گفت: «ببین این نیم وجبی کجاها می خواهد برود! دایم میگوید می خواهم بروم ببینم دنیا

«!چه خبرست! چه حرف ها ی گنده گنده یی

«همسایه گفت :» کوچولو ، ببینم تو از کی تا حالا عالم و فیلسوف شده ای و ما را خبر نکرده ای؟

ماهي کوچولو گفـت: «خانـم! من نمـي دانـم شما «عالم و فيلسوف» به چه مي گوييد. من فقط از اين گردش ها خسته شده ام و نمي خواهم به اين گردش هاي خسته کننده ادامه بدهم و الكي خوش باشم و يك دفعه چشم باز كنم ببينم مثل شماها پير شده ام و هنوز هم همان ماهي چشم و گوش بسته ام كه ... بودم»

«همسايه گفـت: «وا ! ... چه حرف ها مادرش گفـت: «من هيچ فكر نمـي كردم بچه ي يـكي يك دانه ام اينطوري از آب در بيايد. نمي دانم !كدام بدجنسي زير پاي بچه ي نازنينم نشسته ماهي کوچولو گفـت: «هيچ كس زير پاي من ننشسته. من خودم عقل و هوش دارم و مي فهمم، چشم دارم و مي بينم»

«همسايه به مادر ماهي کوچولو گفـت: «خواهر ، آن حـلزون پيچ پيچيه يادت مي آيد؟»
«مادر گفـت: «آره خوب گفـتي ، زياد پايي بچه ام مي شد. بگويم خدا چكارش كند»
«ماهي كوچولو گفـت: «بس كن مادر! او رفيق من بود»
«مادرش گفـت: «رفاقت ماهي و حـلزون ، ديگر نشنيده بوديم»
ماهي كوچولو گفـت: «من هم دشمني ماهي و حـلزون نشنيده بودم، اما شماها سر آن بيچاره را زير آب كرديد»

«همسايه گفـت: «اين حرف ها مال گذشته است»
«ماهي كوچولو گفـت: «شما خودتان حرف گذشته را پيش كشيديد»
مادرش گفـت: «حقش بود بكشيمش ، مگر يادت رفته اينجا و آنجا كه مي نشست چه حرف هايي مي زد؟»

«ماهي كوچولو گفـت: «پس مرا هم بكشيد ، چون من هم همان حرف ها را مي زنم»
چه دردسرتان بدهم! صداي بگو مگو ، ماهي هاي ديگر را هم به آنجا كشاند. حرف هاي ماهي كوچولو همه را عصباني كرده بود. يـكي از ماهي پيره ها گفـت: «خيال كرده اي به تو رحم هم مي كنيم؟»

«ديگري گفـت: «فقط يك گوشمالي كوچولو مي خواهد»
«مادر ماهي سياه گفـت: «برويد كنار ! دست به بچه ام نزنيد»
يـكي ديگر از آنها گفـت: «خانـم! وقتي بچه ات را، آنطور كه لازم است تربيت نمي كني ، بايد سزايش را هم ببيني»

«همسايه گفـت: «من كه خجالت مي كشم در همسايگي شما زندگي كنم»
«ديگري گفـت: «تا كارش به جاهاي باريك نكشيده ، بفروستيمش پيش حـلزون پيره ماهي ها تا آمدند ماهي سياه كوچولو را بگيرند ، دوستانش او را دوره كردند و از معركه بيرونش بردند. مادر ماهي سياه توي سر و سينه اش مي زد و گريه مي كرد و مي گفـت: «واي ، بچه ام دارد»
«از دستم مي رود. چكار كنم؟ چه خاكي به سرم بريزم؟»

«ماهي كوچولو گفـت: «مادر! براي من گريه نكن ، به حال اين پير ماهي هاي درمانده گريه كن»
«ايـكي از ماهي ها از دور داد كشيد: «توهين نكن ، نيم وجبي»
«ادومي گفـت: «اگر بروي و بعدش پشيمان بشوي ، ديگر راحت نمي دهيم»
«اسومي گفـت: «اين ها هوس هاي دوره ي جواني است، نرو»
«چهارمي گفـت: «مگر اينجا چه عيبي دارد؟»

«پنجمي گفـت: «دنياي ديگري در كار نيست ، دنيا همين جاست، برگرد»
ششمي گفـت: «اگر سر عقل بيائي و برگردي ، آنوقت باورمان مي شود كه راستي راستي ماهي فهميده يي هستي»

«.....هفتمي گفـت: «آخر ما به ديدن تو عادت كرده ايم»
«مادرش گفـت: «به من رحم كن، نرو!.....نرو»

ماهي کوچولو ديگر با آن ها حرفي نداشت. چند تا از دوستان هم سن و سالش او را تا آبشار همراهي کردند و از آنجا برگشتند. ماهي کوچولو وقتي از آنها جدا مي شد گفت: «دوستان ، به اميد ديدار!». فراموشم نکنيد

دوستاننش گفتند: «چطور ميشود فراموشت کنيم ؟ تو ما را از خواب خرگوشي بيدار کردي ، به ما چيزهايي ياد دادی که پيش از اين حتي فکرش را هم نکرده بوديم. به اميد ديدار ، دوست دانا و بي «!پاک

ماهي کوچولو از آبشار پايين آمد و افتاد توي یک برکه ي پر آب. اولش دست و پايش را گم کرد ، اما بعد شروع کرد به شنا کردن و دور برکه گشت زدن. تا آنوقت ندیده بود که آنهمه آب ، يکجا جمع بشود. هزارها کفچه ماهي توي آب وول مي خوردند. ماهي سياه کوچولو را کهديدند ، مسخره اش کردند و گفتند: «ريختش را باش! تو ديگر چه موجودي هستي؟

ماهي ، خوب و راندازشان کرد و گفت : «خواهش ميکنم توهين نکنيد. اسم من ماهي سياه کوچولو «.است. شما هم اسمتان را بگوييد تا با هم آشنا بشويم

«يکي از کفچه ماهي ها گفت: «ما همدیگر را کفچه ماهي صدا مي کنيم «.ديگري گفت: «داراي اصل و نسب

«.ديگري گفت: «از ما خوشگل تر، تو دنيا پيدا نمي شود

«.ديگري گفت: «مثل تو بي ريخت و بد قیافه نيستيم

ماهي گفت: «من هيچ خيال نمي کردم شما اينقدر خودپسند باشيد. باشد، من شما را مي بخشم ، چون «.اين حرفها را از روي ناداني مي زنيد

«کفچه ماهي ها يکصدا گفتند: «يعني ما نادانيم؟

ماهي گفت: «اگر نادان نبوديد ، مي دانستيد در دنيا خيلي هاي ديگر هم هستند که ريختشان براي

«خودشان خيلي هم خوشايند است! شما حتي اسمتان هم مال خودتان نيست

کفچه ماهي ها خيلي عصباني شدند ، اما چون ديدند ماهي کوچولو راست مي گويد ، از در ديگري در آمدند و گفتند

اصلا تو بيخود به در و ديوار مي زني. ما هر روز ، از صبح تا شام دنيا را مي گرديم ، اما غير «از خودمان و پدر و مادرمان ، هيچکس را نمي ببينيم ، مگر کرم هاي ريزه که آنها هم به حساب نمي «!آيند

«ماهي گفت: «شما که نمي توانيد از برکه بيرون برويد ، چطور از دنيا گردي دم مي زنيد؟

«کفچه ماهي ها گفتند: «مگر غير از برکه ، دنياي ديگري هم داريم؟

ماهي گفت: «دست کم بايد فکر کنيد که اين آب از کجا به اينجا مي ريزد و خارج از آب چه چيزهايي «.هست

کفچه ماهي ها گفتند: «خارج از آب ديگر کجاست؟ ما که هرگز خارج از آب را ندیده ايم!

«!هاها...هاها.... به سرت زده بابا

ماهي سياه کوچولو هم خنده اش گرفت. فکر کرد که بهتر است کفچه ماهي ها را به حال خودشان بگذارد و برود. بعد فکر کرد بهترست با مادرشان هم دو کلمه يي حرف بزنند ، پرسيد: «حالا مادرشان «کجاست؟

ناگهان صداي زير قورباغه اي او را از جا پراند

قورباغه لب برکه ، روي سنگي نشسته بود. جست زد توي آب و آمد پيش ماهي و گفت: «من اينجام ، «فرمايش؟

«!ماهي گفت: «سلام خانم بزرگ

قورباغه گفت: «حالا چه وقت خودنمائي است ، موجود بي اصل و نسب! بچه گير آورده يي و داري حرف هاي گنده گنده مي زني ، من ديگر آنقدرها عمر کرده ام که بفهمم دنيا همين برکه است. بهتر «.است بروي دنبال کارت و بچه هاي مرا از راه به در نبري

ماهي کوچولو گفـت: «صد تا از اين عمرها هم كه بكني ، باز هم يك قورباغه ي نادان و درمانده
» .بیشتر نیستی

قورباغه عصباني شد و جست زد طرف ماهي سياه کوچولو. ماهي تكان تندي خورد و مثل برق در
رفت و لاي و لجن و كرم هاي ته بركه را به هم زد

دره پر از پيچ و خم بود. جويبار هم آبش چند برابر شده بود ، اما اگر مي خواستي از بالاي كوه ها ته
دره را نگاه كني ، جويبار را مثل نخ سفيدي مي ديدي. يك جا تخته سنگ بزرگي از كوه جدا شده بود
و افتاده بود ته دره و آب را دو قسمت كرده بود. مارمولك درشتي ، به اندازه ي كف دست ، شكش
را به سنگ چسبانده بود. از گرمي آفتاب لذت مي برد و نگاه مي كرد به خرچنگ گرد و درشتي كه
نشسته بود روي شن هاي ته آب ، آنجا كه عمق آب كمتر بود و داشت قورباغه يي را كه شكار كرده
بود ، مي خورد. ماهي کوچولو ناگهان چشمش افتاد به خرچنگ و ترسيد. از دور سلامي كرد.

خرچنگ چپ چپ به او نگاهی کرد و گفت

«اچه ماهي با ادبي! بيا جلو کوچولو ، بيا »

«ماهي کوچولو گفـت: «من مي روم دنيا را بگردم و هيچ هم نمي خواهم شكار جنابعالي بشوم

»خرچنگ گفـت: «تو چرا اينقدر بدبين و ترسويي ، ماهي کوچولو؟

ماهي گفـت: «من نه بدبينم و نه ترسو . من هر چه را كه چشمم مي بيند و عقلم مي گويد ، به زبان مي
» .آورم

خرچنگ گفـت: «خوب ، بفرماييد ببينم چشم شما چه ديد و عقلتان چه گفـت كه خيال كرديد ما مي

»خواهيم شما را شكار كنيم؟

«!ماهي گفـت: «ديگر خودت را به آن راه نزن

خرچنگ گفـت: «منظورت قورباغه است؟ تو هم كه پاك بچه شدي بابا! من با قورباغه ها لجم و براي
همين شكارشان مي كنم. مي داني ، اين ها خيال مي كنند تنها موجود دنيا هستند و خوشبخت هم
هستند ، و من مي خواهم بهشان بفهمانم كه دنيا واقعا دست كيست! پس تو ديگر نترس جانم ، بيا
»! جلو ، بيا

خرچنگ اين حرف ها را گفـت و پس پسكي راه افتاد طرف ماهي کوچولو. آنقدر خنده دار راه مي
رفت كه ماهي ، بي اختيار خنده اش گرفت و گفـت: «بيچاره! تو كه هنوز راه رفتن بلد نيسي ، از كجا
»مي داني دنيا دست كيست؟

ماهي سياه از خرچنگ فاصله گرفت. سايه يي بر آب افتاد و ناگهان، ضربه ي محكمي خرچنگ را
توي شن ها فرو كرد. مارمولك از قيافه ي خرچنگ چنان خنده اش گرفت كه ليز خورد و نزديك بود
خودش هم بيفتد توي آب. خرچنگ ، ديگر نتوانست بيرون بيايد. ماهي کوچولو ديد پسر بچه ي
چوپاني لب آب ايستاده و به او و خرچنگ نگاه مي كند. يك گله بز و گوسفند به آب نزديك شدند و
پوزه هايشان را در آب فرو كردند. صداي مع مع و بع بع دره را پر كرده بود
ماهي سياه کوچولو آنقدر صبر كرد تا بزها و گوسفندها آبشان را خوردند و رفتند. آنوقت ، مارمولك
را صدا زد و گفـت

مارمولك جان! من ماهي سياه کوچولويي هستم كه مي روم آخر جويبار را پيدا كنم . فكر مي كنم»

«.تو جانور عاقل و دانايي باشي ، اينست كه مي خواهم چيزي از تو بپرسم

» .مارمولك گفـت: «هر چه مي خواهي بپرسم

ماهي گفـت: «در راه ، مرا خيلي از مرغ سقا و اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار مي ترساندند ، اگر تو
» .چيزي درباره ي اين ها مي داني ، به من بگو

مارمولك گفـت: «اره ماهي و پرنده ي ماهيخوار ، اين طرف ها پيدايشان نمي شود ، مخصوصاً اره

ماهي كه توي دريا زندگي مي كند. اما سقائك همين پايين ها هم ممكن است باشد. مبادا فريش را

» .بخوري و توي كيسه اش بروي

«ماهي گفٽ: » ڇه ڪيسه اي؟

مارمولڪ گفٽ: «مرغ سقا زير گردنش ڪيسه اي دارد كه خيلي آب مي گيرد. او در آب شنا مي كند و گاهي ماهي ها ، ندانسته ، وارد ڪيسه ي او مي شونند و يڪراست مي روند توي شڪمش. البته اگر مرغ سقا گرسنه اش نباشد ، ماهي ها را در همان ڪيسه ذخيره مي كند كه بعد بخورد

«ماهي گفٽ: » حالا اگر ماهي وارد ڪيسه شد ، ديگر راه بيرون آمدن ندارد؟

مارمولڪ گفٽ: «هيچ راهي نيسٽ ، مگر اينكه ڪيسه را پاره كند. من خنجري به تو مي دهم كه اگر .گرفتار مرغ سقا شدي ، اين كار را بكني

.آنوقت ، مارمولڪ توي شكاف سنگ خزيد و با خنجر بسيار ريزي برگشت

ماهي كوچولو خنجر را گرفت و گفٽ: «مارمولك جان! تو خيلي مهرباني. من نمي دانم چطوري از تو .تشكر كنم

مارمولڪ گفٽ: «تشكر لازم نيسٽ جانم! من از اين خنجرها خيلي دارم. وقتي بيكار مي شوم ، مي

.نشينم از تيغ گياه ها خنجر مي سازم و به ماهي هاي دانايي مثل تو مي دهم

«ماهي گفٽ: » مگر قبل از من هم ماهي يي از اينجا گذشته؟

مارمولڪ گفٽ: «خيلي ها گذشته اند! آن ها حالا ديگر براي خودشان دسته اي شده اند و مرد ماهيگير .را به تنگ آورده اند

ماهي سياه گفٽ: «مي بخشي كه حرف ، حرف مي آورد. اگر به حساب فضولي ام نگذاري ، بگو

«ببينم ماهيگير را چطور به تنگ آورده اند؟

مارمولڪ گفٽ: «آخر نه كه با همنند ، همينكه ماهي گير تور انداخت ، وارد تور مي شونند و تور را

.با خودشان مي كشند و مي برند ته دريا

مارمولڪ گوشش را گذاشت روي شكاف سنگ و گوش داد و گفٽ: «من ديگر مرخص مي شوم ،

.بچه هايم بيدار شده اند

مارمولڪ رفت توي شكاف سنگ. ماهي سياه ناچار راه افتاد. اما همينطور سؤال پشت سر سؤال

بود كه دايم از خودش مي كرد: «ببينم ، راستي جويبار به دريا مي ريزد؟ نكند كه سقائڪ زورش به

من برسد؟ راستي ، اره ماهي دلش مي آيد هم جنس هاي خودش را بكشد و بخورد؟ پرنده ي

ماهيخوار ، ديگر چه دشمني با ما دارد؟

ماهي كوچولو ، شنا كنان ، مي رفت و فكر مي كرد. در هر وجه راه چيز تازه اي مي ديد و ياد مي

گرفت. حالا ديگر خوشش مي آمد كه معلق زنان از آبشارها پايين بيفتند و باز شنا كند. گرمي آفتاب را

.بر پشت خود حس مي كرد و قوت مي گرفت

:يك جا آهويي با عجله آب مي خورد. ماهي كوچولو سلام كرد و گفٽ

«آهو خوشگله ، چه عجله اي داري؟»

«آهو گفٽ: » شكارچي دنبالم كرده ، يك گلوله هم بهم زده ، ايناهاش

ماهي كوچولو جاي گلوله را نديد اما از لنگ لنگان دويدن آهو فهميد كه راست مي گويد. يك جا لاک

پشت ها در گرمي آفتاب چرت مي زدند و جاي ديگر قهقهه ي كبك ها توي دره مي پيچيد.

.عطر علف هاي كوهي در هوا موج مي زد و قاطي آب مي شد

بعد از ظهر به جايي رسيد كه دره پهن مي شد و آب از وسط بيشه يي مي گذشت. آب آنقدر زياد شده

بود كه ماهي سياه ، راستي راستي ، كيف مي كرد. بعد هم به ماهي هاي زيادي برخورد. از وقتي كه

از مادرش جدا شده بود ، ماهي ندیده بود. چند تا ماهي ريزه دورش را گرفتند و گفتند: «مثل اينكه

«غريبه اي ، ها؟

«ماهي سياه گفٽ: » آره غريبه ام. از راه دوري مي آيم

«ماهي ريزه ها گفتند: » كجا مي خواهي بروي؟

«ماهي سياه گفٽ: » مي روم آخر جويبار را پيدا كنم

«ماهي ريزه ها گفتند: » كدام جويبار؟

«ماهي سياه گفـت:» همين جويباري كه توي آن شنا مي كنيم
«ماهي ريزه ها گفـتند:» ما به اين مي گوييم رودخانه
«ماهي سياه چيزي نگفـت. يكي از ماهي هاي ريزه گفـت:» هيچ مي داني مرغ سقا نشسته سر راه ؟
«ماهي سياه گفـت:» آره ، مي دانم
«يكي ديگر گفـت:» اين را هم مي داني كه مرغ سقا چه كيسه ي گل و گشادي دارد؟
«ماهي سياه گفـت:» اين را هم مي دانم
«ماهي ريزه گفـت:» با اينهمه باز مي خواهي بروي؟
«!ماهي سياه گفـت:» آره ، هر طوري شده بايد بروم
به زودي ميان ماهي ها چو افتاد كه: ماهي سياه كوچولويي از راه هاي دور آمده و مي خواهد برود
آخر رودخانه را پيدا كند و هيچ ترسي هم از مرغ سقا ندارد! چـند تا از ماهي ريزه ها وسوسه شدند
كه با ماهي سياه بروند، اما از ترس بزرگترها صداشان در نيامد. چـند تا هم گفـتند: «اگر مرغ سقا نبـود
»، با تو مي آمديم ، ما از كيسه ي مرغ سقا مي ترسيم
لب رودخانه دهـي بود. زنان و دختران ده توي رودخانه ظرف و لباس مي شستند. ماهي كوچولو
مدتي به هياهو ي آن ها گوش داد و مدتي هم آب تني بچه ها را تماشا كرد و راه افتاد. رفت و رفت و رفت
رفت، و باز هم رفت تا شب شد. زير سنگي گرفت خوابيد. نصف شب بيدار شد و ديد ماه ، توي آب
افتاده و همه جا را روشن کرده است.

ماهي سياه كوچولو ماه را خيلي دوست داشت. شب هايي كه ماه توي آب مي افتاد ، ماهي دلش مي
خواست كه از زير خزه ها بيرون بخزد و چـند كلمه يي با او حرف بزند ، اما هر دفعه مادرش بيدار
مي شد و او را زير خزه ها مي كشيد و دوباره مي خواباند
«!ماهي كوچولو پيش ماه رفت و گفـت:» سلام ، ماه خوشگلم
«ماه گفـت:» سلام ، ماهي سياه كوچولو! تو كجا اينجا كجا ؟
«ماهي گفـت:» جهانگردي مي كنم
«ماه گفـت:» جهان خيلي بزرگ ست ، تو نمي تواني همه جا را بگردي
«ماهي گفـت:» باشد ، هر جا كه توانستم ، مي روم
ماه گفـت: «دلم مي خواست تا صبح پيشـت بمانم. اما ابر سياه بزرگي دارد مي آيد طرف من كه جلو
».نورم را بگيرد
«ماهي گفـت:» ماه قشنگ! من نور تو را خيلي دوست دارم ، دلم مي خواست هميشه روي من بتابد
ماه گفـت: «ماهي جان! راستش من خودم نور ندارم. خورشيد به من نور مي دهد و من هم آن را به
زمين مي تابانم . راستي تو هيچ شنيده يي كه آدم ها مي خواهند تا چـند سال ديگر پرواز كنند بيايند
«روي من بنشينند؟
«ماهي گفـت:» اين غير ممكن است
«... ماه گفـت:» كار سختي است ، ولي آدم ها هر كار دلشان بخواهد
ماه نتوانست حرفش را تمام كند. ابر سياه رسيد و رويش را پوشاند و شب دوباره تاريك شد و ماهي
سياه ، تك و تنها ماند. چـند دقيقه ، مات و متحير ، تاريكي را نگاه كرد. بعد زير سنگي خزيد و
خوابيد.

صبح زود بيدار شد. بالاي سرش چـند تا ماهي ريزه ديد كه با هم پچ پچ مي كردند. تا ديدند ماهي سياه
«!بيدار شد ، يكصدا گفـتند:» صبح به خير
«!ماهي سياه زود آن ها را شناخت و گفـت:» صبح به خير! بالاخره دنبال من راه افتاديد
«.يكي از ماهي هاي ريزه گفـت:» آره ، اما هنوز ترسمان نريخته
«.يكي ديگر گفـت:» فكر مرغ سقا راحتـان نمي گذارد
ماهي سياه گفـت: «شما زيادي فكر مي كنيد. همه اش كه نبايد فكر كرد. راه كه بيـفتيم ، ترسمان به كـلي

«می ریزد

اما تا خواستند راه بیفتند ، دیدند که آب دور و برشان بالا آمد و سرپوشی روی سرشان گذاشته شد و همه جا تاریک شد و راه گریزی هم نماند. ماهی سیاه فوری فهمید که در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده اند.

ماهی سیاه کوچولو گفت: «دوستان! ما در کیسه ی مرغ سقا گیر افتاده ایم ، اما راه فرار هم به کُلی بسته نیست

ماهی ریزه ها شروع کردند به گریه و زاری ، یکیشان گفت: «ما دیگر راه فرار نداریم. تقصیر

«اتوست که زیر پای ما نشست و ما را از راه در بردی

«ایکی دیگر گفت: «حالا همه ی ما را قورت می دهد و دیگر کارمان تمام است

ناگهان صدای قهقهه ی ترسناکی در آب پیچید. این مرغ سقا بود که می خندید. می خندید و می گفت: «چه ماهی ریزه هایی گیرم آمده! هاهاهاها... راستی که دلم برایتان می سوزد! هیچ دلم نمی آید ... قورنتان بدهم! هاهاهاهاها

ماهی ریزه ها به التماس افتادند و گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما تعریف شما را خیلی وقت پیش شنیده ایم و اگر لطف کنید ، منقار مبارک را یک کمی باز کنید که ما بیرون برویم ، همیشه دعاگویی

«!وجود مبارک خواهیم بود

مرغ سقا گفت: «من نمی خواهم همین حالا شما را قورت بدهم. ماهی ذخیره دارم ، آن پایین را نگاه کنید

چند تا ماهی گنده و ریزه ته کیسه ریخته بود . ماهی های ریزه گفتند: «حضرت آقای مرغ سقا! ما که ... کاری نکرده ایم ، ما بی گناهییم. این ماهی سیاه کوچولو ما را از راه در برده ماهی کوچولو گفت: «ترسوها ! خیال کرده اید این مرغ حيله گر ، معدن بخشایش است که این طوری

«التماس می کنید؟

ماهی های ریزه گفتند: «تو هیچ نمی فهمی چه داری می گوئی. حالا می بینی حضرت آقای مرغ سقا

«!چطور ما را می بخشند و تو را قورت می دهند

«مرغ سقا گفت: «آره ، می بخشمتان ، اما به یک شرط

«!ماهی های ریزه گفتند: «شرطتان را بفرمایید ، قربان

«مرغ سقا گفت: «این ماهی فضول را خفه کنید تا آزادی تان را به دست بیاورید

ماهی سیاه کوچولو خودش را کنار کشید به ماهی ریزه ها گفت: «قبول نکنید! این مرغ حيله گر می ... خواهد ما را به جان همدیگر بیندازد. من نقشه ای دارم

اما ماهی ریزه ها آنقدر در فکر رهائی خودشان بودند که فکر هیچ چیز دیگر را نکردند و ریختند سر ماهی سیاه کوچولو. ماهی کوچولو به طرف کیسه عقب می نشست و آهسته می گفت: «ترسوها

«، به هر حال گیر افتاده اید و راه فراری ندارید ، زورتان هم به من نمی رسد

«!ماهی های ریزه گفتند: «باید خفه ات کنیم ، ما آزادی می خواهیم

ماهی سیاه گفت: «عقل از سرتان پریده! اگر مرا خفه هم بکنید باز هم راه فراری پیدا نمی کنید ،

«!گولش را نخورید

ماهی ریزه ها گفتند: «تو این حرف را برای این می زنی که جان خودت را نجات بدهی ، و گر نه ،

«!اصلا فکر ما را نمی کنی

ماهی سیاه گفت: «پس گوش کنید راهی نشانتان بدهم. من میان ماهی های بیجان ، خود را به مردن می زنم؛ آنوقت ببینیم مرغ سقا شما را رها خواهد کرد یا نه ، و اگر حرف مرا قبول نکنید ، با این ... خنجر همه تان را می کشم یا کیسه را پاره پاره می کنم و در می روم و شما

یکی از ماهی ها وسط حرفش دوید و داد زد: «بس کن دیگر! من تحمل این حرف ها را ندارم ...

«... او هو ... او هو ... او هو

ماهی سیاه گریه ی او را که دید ، گفت: «این بچه ننه ی ناز نازی را چرا دیگر همراه خودتان

«آوردید؟»

بعد خنجرش را در آورد و جلو چشم ماهی های ریزه گرفت. آن ها ناچار پیشنهاد ماهی کوچولو را قبول کردند. دروغی با هم زد و خوردی کردند ، ماهی سیاه خود را به مردن زد و آن ها بالا آمدند «... و گفتند:» حضرت آقای مرغ سقا ، ماهی سیاه فضول را خفه کردیم مرغ سقا خندید و گفت:» کار خوبی کردید. حالا به پاداش همین کار ، همه تان را زنده زنده قورت می دهیم که توی دلم یک گردش حسابی بکنید ماهی ریزه ها دیگر مجال پیدا نکردند. به سرعت برق از گلوئ مرغ سقا رد شدند و کارشان ساخته شد.

اما ماهی سیاه ، همان وقت ، خنجرش را کشید و به یک ضربت ، دیواره ی کیسه را شکافت و در رفت. مرغ سقا از درد فریادی کشید و سرش را به آب کوبید ، اما نتوانست ماهی کوچولو را دنبال کند.

ماهی سیاه رفت و رفت ، و باز هم رفت ، تا ظهر شد. حالا دیگر کوه و دره تمام شده بود و رودخانه از دشت همواری می گذشت. از راست و چپ چند رودخانه ی کوچک دیگر هم به آن پیوسته بود و آبش را چند برابر کرده بود. ماهی سیاه از فراوانی آب لذت می برد. ناگهان به خود آمد و دید آب ته ندارد. اینور رفت ، آنور رفت ، به جایی برخورد. آنقدر آب بود که ماهی کوچولو تویش گم شده بود! هر طور که دلش خواست شنا کرد و باز سرش به جایی نخورد. ناگهان دید یک حیوان دراز و بزرگ مثل برق به طرفش حمله می کند. یک اره ی دو دم جلو دهنش بود . ماهی کوچولو فکر کرد همین حالاست که اره ماهی تکه تکه اش بکند، زود به خود جنبید و جا خالی کرد و آمد روی آب ، بعد از مدتی ، دوباره رفت زیر آب که ته دریا را ببیند. وسط راه به یک گله ماهی برخورد – هزارها هزار ماهی ! از یکیشان پرسید:» رفیق ، من غریبه ام ، از راه های دور می آیم ، اینجا «کجاست؟»

«... ماهی ، دوستانش را صدا زد و گفت:» نگاه کنید! یکی دیگر

«!بعد به ماهی سیاه گفت:» رفیق ، به دریا خوش آمدی

یکی دیگر از ماهی ها گفت:» همه ی رودخانه ها و جویبارها به اینجا می ریزند ، البته بعضی از آن ها هم به باتلاق فرو می روند

«.یکی دیگر گفت:» هر وقت دلت خواست ، می توانی داخل دسته ی ما بشوی

ماهی سیاه کوچولو شاد بود که به دریا رسیده است. گفت:» بهتر است اول گشتی بزنم ، بعد بیایم داخل دسته ی شما بشوم. دلم می خواهد این دفعه که تور مرد ماهیگیر را در می برید ، من هم همراه شما باشم

یکی از ماهی ها گفت:» همین زودی ها به آرزویت می رسی، حالا برو گشتت را بزن ، اما اگر

روی آب رفتی مواظب ماهیخوار باش که این روزها دیگر از هیچ کس پروایی ندارد ، هر روز تا

«چهار پنج ماهی شکار نکند ، دست از سر ما بر نمی دارد

آنوقت ماهی سیاه از دسته ی ماهی های دریا جدا شد و خودش به شنا کردن پرداخت. کمی بعد آمد به

سطح دریا ، آفتاب گرم می تابید. ماهی سیاه کوچولو گرمی سوزان آفتاب را در پشت خود حس می

کرد و لذت می برد. آرام و خوش در سطح دریا شنا می کرد و به خودش می گفت

مرگ خیلی آسان می تواند الان به سراغ من بیاید ، اما من تا می توانم زندگی کنم نباید به پیشواز «

مرگ بروم. البته اگر یک وقتی ناچار با مرگ روبرو شدم – که می شوم – مهم نیست ، مهم این

«... است که زندگی یا مرگ من چه اثری در زندگی دیگران داشته باشد

ماهی سیاه کوچولو نتوانست فکر و خیالش را بیشتر از این دنبال کند. ماهیخوار آمد و او را برداشت

و برد. ماهی کوچولو لای منقار دراز ماهیخوار دست و پا می زد ، اما نمی توانست خودش را نجات

بدهد. ماهیخوار کمرگاه او را چنان سفت و سخت گرفته بود که داشت جانش در می رفت! آخر ، یک

ماهي کوچولو چقدر مي تواند بيرون از آب زنده بماند؟

ماهي فكر كرد كه كاش ماهيخوار همين حالا قورتش بدهد تا دستكم آب و رطوبت داخل شكم او، چند دقيقه اي جلو مرگش را بگيرد. با اين فكر به ماهيخوار گفت: «چرا مرا زنده زنده قورت نمي دهی؟ من از آن ماهي هايي هستم كه بعد از مردن، بدنشان پر از زهر مي شود»
ماهيخوار چيزي نگفت، فكر كرد: «آي حقه باز! چه كلكي تو كارت است؟ نكند مي خواهي مرا به «حرف بياوري كه در بروي؟
خشكي از دور نمايان شده بود و نزديكتر و نزديكتر مي شد. ماهي سياه فكر كرد: «اگر به خشكي «برسيم ديگر كار تمام است
اين بود كه گفت

مي دانم كه مي خواهي مرا براي بچه ات بيري، اما تا به خشكي برسيم، من مرده ام و بدنم كيسه ي «پر زهري شده. چرا به بچه هات رحم نمي كني؟
ماهيخوار فكر كرد: «احتياط هم خوب كاري ست! تو را خودم ميخورم و براي بچه هايم ماهي «!ديگري شكار مي كنم ... اما ببينم ... كلكي تو كار نباشد؟ نه، هيچ كاري نمي تواني بكني
ماهيخوار در همين فكرها بود كه ديد بدن ماهي سياه، شل و بيحرکت ماند. با خودش فكر كرد يعني مُرده؟ حالا ديگر خودم هم نمي توانم او را بخورم. ماهي به اين نرم و نازكي را بيخود حرام «!كردم
اين بود كه ماهي سياه را صدا زد كه بگويد: «آهاي کوچولو! هنوز نيمه جاني داري كه بتوانم «بخورمت؟

اما نتوانست حرفش را تمام كند. چون همينكه منقارش را باز كرد، ماهي سياه جستي زد و پايين افتاد. ماهيخوار ديد بد جوري كلاه سرش رفته، افتاد دنبال ماهي سياه کوچولو. ماهي مثل برق در هوا شيرجه مي رفت، از اشتياق آب دريا، بيخود شده بود و دهن خشكش را به باد مرطوب دريا سپرده بود. اما تا رفت توي آب و نفسي تازه كرد، ماهيخوار مثل برق سر رسيد و اين بار چنان به سرعت ماهي را شكار كرد و قورت داد كه ماهي تا مدتي نفهميد چه بلايي بر سرش آمده، فقط حس مي كرد كه همه جا مرطوب و تاريخ است و راهي نيست و صداي گريه مي آيد. وقتي چشم هاش به تاريخي عادت كرد، ماهي بسيار ريزه يي را ديد كه گوشه اي كز كرده بود و گريه مي كرد و ننه اش را مي خواست. ماهي سياه نزديك شد و گفت

«كوجولو! پاشو درفكر چاره يي باش، گريه مي كني و ننه ات را مي خواهي كه چه؟»
ماهي ريزه گفت: «تو ديگر ... كي هستي؟ ... مگر نمي بيني دارم ... دارم از بين ... مي روم؟ ...
اوهو .. اوهو ... اوهو ... ننه ... من ... من ديگر نمي توانم با تو بيام تور ماهيگير را ته دريا ببرم ... «!اوهو ... اوهو

«!ماهي کوچولو گفت: «بس كن بابا، تو كه آبروي هر چه ماهي است، پاك بردي
وقتي ماهي ريزه جلو گريه اش را گرفت، ماهي کوچولو گفت
من مي خواهم ماهيخوار را بكشم و ماهي ها را آسوده كنم، اما قبلا بايد تو را بيرون بفرستم كه «
«رسوايي بار نياوري

«ماهي ريزه گفت: «تو كه داري خودت مي ميري، چطوري مي خواهي ماهيخوار را بكشي؟
ماهي کوچولو خنجرش را نشان داد و گفت
از همين تو، شكمش را پاره مي كنم، حالا گوش كن ببين چه مي گويم: من شروع مي كنم به وول «
خوردن و اينور و آنور رفتن، كه ماهيخوار قفلش بشود و همينكه دهانش باز شد و شروع كرد به «
«قاه قاه خنديدن، توبيرون بپر
«ماهي ريزه گفت: «پس خودت چي؟
«ماهي کوچولو گفت: «فكر مرا نكن. من تا اين بدجنس را نكشم، بيرون نمي آيم

ماهي سياه اين را گفت و شروع كرد به وول خوردن و اينور و آنور رفتن و شكم ماهيخوار را قلقلك دادن. ماهي ريزه دم در معده ي ماهيخوار حاضر ايستاده بود. تا ماهيخوار دهانش را باز كرد و شروع كرد به قاه قاه خنديدن ، ماهي ريزه از دهان ماهيخوار بيرون پريد و در رفت و كمى بعد در آب افتاد ، اما هر چه منتظر ماند از ماهي سياه خبري نشد. ناگهان ديد ماهيخوار همينطور پيچ و تاب مي خورد و فرياد مي كشد ، تا اينكه شروع كرد به دست و پا زدن و پايين آمدن و بعد شلبي افتاد توي آب و باز دست و پا زد تا از جنب و جوش افتاد ، اما از ماهي سياه كوچولو هيچ خبري ...نشد و تا به حال هم هيچ خبري نشده

ماهي پير قصه اش را تمام كرد و به دوازده هزار بچه و نوه اش گفت: « ديگر وقت خواب ست بچه ها ، برويد بخوابيد

». بچه ها و نوه ها گفتند: « مادر بزرگ! نگفتي آن ماهي ريزه چطور شد

». ماهي پير گفت: « آن هم بماند براي فردا شب. حالا وقت خواب ست ، شب به خير

يازده هزار و نهصد و نود و نه ماهي كوچولو «شب به خير» گفتند و رفتند خوابيدند. مادر بزرگ هم خوابش برد ، اما ماهي سرخ كوچولوئي هر چقدر كرد ، خوابش نبرد، شب تا صبح همه اش در فكر دريا بود